

سوءظن

سوء ظن

فریدریش دورنمات

مترجم

س. محمود حسینی زاد



نسترمایه
تهران
۱۳۹۳

Friedrich Dürrenmatt

Der Verdacht

Rowohlt, 1972.

Dürrenmatt, Friedrich	دورنمات، فریدریش، ۱۹۲۱-۱۹۹۰ م.	سرشناسه:
	سوء ظن؛ فریدریش دورنمات؛ مترجم محمود حسینی زاد.	عنوان و پدید آور:
	تهران، نشر ماهی، ۱۳۸۵.	مشخصات نشر:
	۱۶۷ ص.	مشخصات ظاهری:
	ISBN 978-964-7948-90-6	شابک:
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.	یادداشت:
<i>Der Verdacht</i>	عنوان اصلی:	یادداشت:
	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.	موضوع:
	حسینی زاد، محمود، ۱۳۲۵ -	شناسه‌ی افزوده:
	مترجم،	رده‌بندی کنگره:
	۱۳۸۵ س ۹ / PZ۳	رده‌بندی دیویی:
	۸۳۳ / ۹۱۴	شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:
	۱۰۴۱۹-۸۵ م	

سوء ظن

نویسنده	فریدریش دورنمات
مترجم	س. محمود حسینی زاد
	+
چاپ پنجم	پاییز ۱۳۹۳
چاپ چهارم	بهار ۱۳۹۲
چاپ سوم	بهار ۱۳۸۹
چاپ دوم	بهار ۱۳۸۷
چاپ اول	بهار ۱۳۸۶
تیراژ	۱۵۰۰ نسخه
	+
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف‌نگار	مینم واشویی
لینوگرافی	گرافیک‌گستر
چاپ جلد	صنوبر
چاپ متن و صحافی	سپیدار
	+
شابک ۶-۹۰-۷۹۴۸-۷۹۴۴-۹۷۸	
همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.	



نشر ماهی

تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی سینما سپیده، شماره‌ی ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashre mahi.com

فهرست

دورنمات و رمان‌های پلیسی‌اش	۷
سوء ظن	۱۷
زندگی و آثار دورنمات	۱۶۳

دورنمات و رمان‌های پلیسی‌اش^۱

س. محمود حسینی زاد

آثار داستانی دورنمات در ادبیات جهانی، همان وزن و شهرت آثار نمایشی او را دارند.^۲ در میان آثار داستانی او، رمان‌های پلیسی‌اش از شهرت بیشتری برخوردارند: قاضی و جلادش، سوءظن، قول، عدالت. پنچری را نیز مفسرانی جزو کارهای پلیسی او می‌دانند.

دو رمان قاضی و جلادش و سوءظن طی سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ نوشته شده‌اند. نیاز مالی — به دلیل بیماری دورنمات و همسرش — سبب خلق این دو اثر شد، و شروع آثار بعدی او در زمینه‌ی ادبیات پلیسی. نوشته‌اند وقتی دورنمات با ۵۰۰ فرانک پیش‌پرداخت برای این دو

۱. این مختصر به کمک دو مقاله‌ی ارزشمند «اخلاق در حاشیه‌ی غیراخلاق» نوشته‌ی والتر یسنز، و «برلاخ، مارلو و مگره» نوشته‌ی آرمین آرنولد تنظیم شده است. هر دو مقاله را در ملحقات قاضی و جلادش، چاپ ۱۹۹۶ انتشارات دیوگنس خوانده‌ام.

۲. اگر فروش را و یا اقبال سینماگران به اثری را، معیار بدانیم، از قاضی و جلادش در سطح جهانی بیش از پنج میلیون نسخه به فروش رفته است و دو بار هم به صورت فیلم سینمایی درآمد. سوءظن، قول، عدالت هم از فروش بالایی برخوردار بوده‌اند و هم به صورت فیلم سینمایی به نمایش درآمده‌اند.

کتاب به منزل رفت، همسرش تصور کرد دورنمات پول را دزدیده است. دورنمات بعدها گفت ناشری نمانده بود که به او زنگ نزده باشم و کتابی را که اصلاً وجود نداشت، پیشنهاد نکرده باشم. این دو کتاب به صورت پاورقی در پستوباختر^۱ چاپ شد و بعدها دورنمات نوشتن رمان‌های پلیسی را ادامه داد. بعد از آن دو رمان، قول را در سال ۱۹۵۷، ابتدا به صورت فیلم‌نامه و بعد رمان می‌نویسد. عدالت را که در سال ۱۹۵۷ شروع کرده بود، در سال ۱۹۸۵ منتشر می‌کند.

دورنمات در ساخت بنای رمان‌های پلیسی خود، از اصلی شناخته شده نزد پلیسی‌نویسان صاحب‌نام (ژورژ سیمنون، رایموند چندلر، داشیل هامت، آگاتا کریستی، آلن پو و دیگران) پیروی کرده است: مبارزه‌ی بین خیر و شر، بین نیک و بد؛ و معمولاً هم فردی علیه فردی دیگر یا فردی علیه جمعی. این سوکاراگاهی و پلیسی، آن سو تبهکاری و تبهکارانی.

اما دورنمات فقط پلیسی‌نویس نیست؛ نمایش‌نامه می‌نویسد. نمایش‌نامه به صحنه می‌برد، مقاله و فیلم‌نامه می‌نویسد و نقاشی می‌کند. پس این انتظار که بین نوشته‌های او در زمینه‌ی رمان‌های پلیسی با نوشته‌های سایر همکارانش در این حوزه تفاوتی باشد، انتظار بی‌جایی نیست. نوشته‌های دورنمات در این حیطة، جذابیت‌هایی دارد که مقایسه بین

1. *Beobachter*

رمان‌های پلیسی او و دیگر نویسندگان، تفاوت‌هایی را که باعث این جذابیت‌ها می‌شوند، نشان می‌دهد:

اول: برخلاف قهرمان‌های بعضاً تر و فرز و خوش قیافه‌ی رمان‌های پلیسی امریکایی، و برخلاف قهرمان‌های تر و تمیز و زیرک رمان‌های پلیسی اروپایی، بازرس‌های دورنمات گروهی پیرمرد رو به موتِ درب و داغان هستند – سرطانی، کله شق و همچون گربه‌هایی در کمین موش. افرادی در انتظار مرگ اما سرشار از شور زندگی. پیرمردهایی که هم حد و مرز خود را می‌شناسند و هم حد و مرز کارشان را.

کاراگاهان رمان‌های پلیسی اکثراً تنها هستند و تکره؛ زن و فرزندى ندارند و دورنمات این خصوصیت را می‌شناسد، اما برخلاف همکاران امریکایی و اروپایی‌اش، بازرس‌های خود را در حین کارشان گرفتار زن و عشق نمی‌کند.

دوم: آنها دو هدف را دنبال می‌کنند. هدف اول وفاداری به عهدی که با خود یا دیگران بسته‌اند و در این ارتباط، اثبات توانایی‌های خویش به خود. (برلاخ در قاضی و جلادش شرطی باگاستمان بسته است. گاستمان این شرط را –ظاهراً – فراموش کرده، اما برلاخ تمام عمرش را بر سر این شرط می‌گذارد. در سوءظن برلاخ در بیمارستان دچار سوءظنی می‌شود و بی‌آن‌که مأموریتی داشته باشد، دست‌به‌کار می‌شود. حدس می‌زند که بی‌عدالتی بزرگی اتفاق افتاده و رنجور از بی‌عدالتی، باید حدسش را به اثبات برساند. در قول ماتتی به والدین دخترک مقتول قول می‌دهد که قاتل را پیدا کند، و در

پایداری به این قول تا حد فنا و جنون پیش می‌رود.)

هدف دوم ترک واقعیت‌های حقیر و علی‌الظاهر قابل محاسبه و پا گذاشتن به سرزمین امکانات و سپردن خود به دست تصادف است. برلاخ در هر دو رمان مقررات و قانون را زیر پا می‌گذارد، امکانات مختصری را که دارد، می‌سنجد و دست به قمار می‌زند. مائتی هم، ناامید از واقعیت‌ها، از همه چیز، از حرفه و آبروی حرفه‌ای دست می‌کشد، تا دنبال حدس و گمان و قول خود برود، و خود را به دست تصادف می‌سپارد.

سوم: قهرمان‌های دورنمات انسان‌هایی‌اند با خصوصیتی دوگانه. از سویی ساده‌لوح و از سوی دیگر دنیادیده و باتجربه؛ از سویی اسیر دست مرگ و از سوی دیگر اسیر نعمات زمینی و شکم. از سویی در پی برقراری عدالت و از سوی دیگر قانون‌شکن و به عبارتی فاسد، که دست به هر دوز و کلکی می‌زنند تا عدالت را به سبک و سیاق خود اجرا کنند.

چهارم: مانند اکثر رمان‌های پلیسی، در آثار دورنمات نیز مبارزه‌ی بین خیر و شر موضوع اصلی است؛ اما دورنمات عمقی مذهبی-اسطوره‌ای به این مبارزه می‌بخشد: مبارزه‌ی برلاخ با گاستمان (در قاضی و جلادش) و با امن‌برگر (در سوءظن)، مبارزه‌ای است یادآور فاوست و مفیستوفلس (می‌دانیم که فاوست و برلاخ هر دو اسمشان هانس است)؛ مبارزه‌ی او با چانتس (در قاضی و جلادش) مبارزه‌ای است بین پیلاتوس و یهوذا. چانتس (در قاضی و جلادش)، و تراپس (در پنچری) یادآور اودیپ هستند

که پس از وقوف به جنایت‌های خود، خواسته یا ناخواسته، خود را مجازات می‌کند.

مبارزه‌ی نهایی بین برلاخ و چانتس در قاضی و جلادش بر سر میز شام، یادآور شام آخر است، اما این بار بازی برعکس است و غذا و مشروبات، فراوان.

حتی تنهایی این مبارزان هم تنهایی قهرمان‌های اسطوره‌ای است - نه زنی، نه فرزند، و نه پایبندی به عشقی، و حتی نه حسرت عشقی. در قاضی و جلادش برلاخ فقط برای خواب به خانه می‌رود - خانه‌ای که قفل و بست ندارد، درش همیشه باز است و در همین کتاب کم‌مانده دو بار در آن خانه به قتل برسد. در سوءظن که حتی اسمی هم از خانه برده نمی‌شود. تمام ماجرا در دو اتاق بیمارستان می‌گذرد. در هیچ‌کدام از این کتاب‌ها کلمه‌ای در مورد خانواده، بستگان بازرسی یا گذشته‌ی او بیان نمی‌شود.

صحنه‌های نهایی این مبارزات، یادآور روز داوری است؛ گناهکار در برابر محکمه‌ی عدل ایستاده است و جنایتکار باید مکافات ببیند.

مبارزان دورنمات هم انگار متعلق به این دنیا، یا حداقل متعلق به آن دنیای آشنای رمان‌های پلیسی نیستند: بازرسی‌هایی بیمار و محتضر، افسرده و بی‌حوصله. تبهکارانی که دنیا را دور زده‌اند و انگار از دنیای مردگان برگشته‌اند: یهودی سرگردانی که به غولی تشبیه می‌شود؛ کوله‌ای نفرت‌انگیز؛ زنی که از وادی هر ستم قابل تصویری عبور کرده و اکنون، به سیاق اسطوره‌ها، قصد انتقام دارد (در سوءظن). صخره‌ها غول‌پیکرند، باران سیل‌آسا، اتومبیلی خارون نامیده می‌شود، حمال مرده‌ها به دنیای زیرزمین (در قاضی و جلادش).

پنجم: اما هنر دورنمات در این است که این مبارزه را نه متافیزیکی، بلکه زمینی سامان می‌دهد: صحنه‌های این نبرد، صحنه‌های زندگی روزمره است: خیابان‌های تمیز و باران خورده‌ی سوییس، کناره‌های رودخانه‌ها و دریاچه‌ها، بیمارستان‌ها، اتاق‌های نشیمن و دفترهای کار، جاده‌ها و جنگل‌ها و میخانه‌ها.

ششم: قهرمان‌های دورنمات نیز، گرچه به سبک همکاران اروپایی و امریکایی‌شان با فرد یا جنایت‌های سازمان یافته می‌جنگند، اما مبارزه‌ی اصلی آنها علیه حماقت این دنیاست، علیه بی‌عدالتی در مفهوم گسترده‌ی آن. دورنمات فراتر می‌رود و مبارزه را، که در مواردی مضحکه می‌شود، تعمیم می‌دهد. علیه بورژوازی اروپا، علیه شیوه‌ی زندگی و درک زیبایی‌شناسانه‌ی سرمایه‌داری، علیه زد و بندهای بین‌المللی (گاستمان در کار خرید و فروش اسلحه است)، علیه قانون، که در کور بودن خود، گاه به کمک تبهکاران می‌آید (برلاخ نمی‌تواند به صورت قانونی علیه امن‌برگر عمل کند، چون قانوناً نمی‌توان چیزی را علیه او ثابت کرد، مائتی هم در قول همین گرفتاری را دارد).

هفتم: کار دورنمات نمایش نامه‌نویس بر دورنمات پلیسی نویس تأثیر می‌گذارد و پاره‌ای صحنه‌ها در فضای ناب تثاتیری می‌گذرد؛ ورود دو مرد مست به گروه عزاداران زیر بارانی سیل آسا؛ مجلس شام آخر در قاضی و جلادش؛ اتاق برلاخ در دو بیمارستان در سوءظن که برلاخ در آنها بستری است و بازیگران به این صحنه وارد، و از آن خارج می‌شوند، و به خصوص

صحنه‌ی آخر در این کتاب: برلاخ، که مرگ دوسویه‌ای را انتظار می‌کشد، و چشم به ساعتی دارد که یادآور پاندول آلن پو است.

هشتم: رگه‌های اتوبیوگرافیک. داستان‌های پلیسی دورنمات در سوییس می‌گذرند، اما بیش‌تر در محیط‌ها و مکان‌هایی که یا محل تولد دورنمات است یا محل زندگی او.

دورنمات افکار خود را صریحاً از زبان قهرمان‌هایش بیان می‌کند و در این امر، حتی از اطناب کلام هم واهمه‌ای ندارد. غالب گفته‌های دکتر مارلوک و گالیور در سوءظن بیان افکار دورنمات است.

در قاضی و جلادش دورنمات پا را فراتر می‌گذارد. خود به نقش نویسنده ظاهر می‌شود و در صحنه‌ای، برلاخ و وردستش را وامی‌دارد تا از او بازجویی کنند. (در فیلمی هم که در سال ۱۹۷۸ ماکسیمیلیان شل از روی این رمان ساخت، دورنمات نقش نویسنده را بازی کرده است.)

نهم: ضد و نقیض. در تمام کتاب‌های پلیسی دورنمات، طبیعت نقش دارد و پدیده‌های طبیعی به صورتی تغزلی توصیف می‌شوند: ابرهایی که در آسمان این سو و آن سو می‌روند و در هم می‌غلتنند، آسمان پاک شسته‌شده و درخشان و آفتابی، یا آسمان لاجوردی و پر از ستاره، باران‌های سیل آسا، مه‌ای که همه جا را پوشانده، کران تا کران تا کستان، برف و باران در پنجره، صخره‌هایی مانند غول‌ها و غیره. اما پس از توصیف شاعرانه از طبیعت، قتلی و جنایتی در انتظار خواننده است.

آدم‌هایی که طی مکالماتی گاه طولانی اصرار به بی‌گناهی دارند، نهایتاً

گناه خود را می‌پذیرند. پیرمردانی محتضر که به تسهکاران خونسرد و فاجعه‌آفرینانی با برنامه پیروز می‌شوند.

این خلق ضد و نقیض را در پایان قاضی و جلادش و شروع سوءظن به این صورت می‌بینیم: در اولی برلاخ می‌داند که فقط یک سال فرصت زندگی دارد، از سرطان معده رنج می‌برد، اما:

«پیرمرد صاف نشست، دیگر نه بیمار بود و نه محتضر، بلکه قدرتمند و خونسرد - تصویری از برتری فوق‌بشری؛ ببری که با قربانی‌اش بازی می‌کند.»

برلاخ بیمار حمله را شروع می‌کند، حمله به قربانی‌اش و نیز حمله به خود. به قربانی با برملاکردن حقایق و نقشه‌اش حمله می‌کند، و به خود با بلعیدن و نوشیدن غیرقابل تصور و در فضایی اهریمنی.

مبارزه را می‌برد. از پا می‌افتد.

سوءظن شروع می‌شود:

اتاق بیمارستان، پیرمردی دراز افتاده، که عمل جراحی نیز باعث تغییری در حالش نشده است. او همچنان یک سال فرصت زندگی دارد، اما بی‌اعتنا به این واقعیت حقیر و علی‌الظاهر قابل محاسبه، پا به سرزمین امکانات می‌گذارد و خود را به دست تصادف می‌سپارد.

بخش اول

برلاخ^۱ را اوائل نوامبر ۱۹۴۸ به زالم^۲ بردند، به همان بیمارستانی که چشم‌اندازش محله‌ی قدیمی برن^۳ بود و عمارت شهرداری. به خاطر یک حمله‌ی قلبی، عمل جراحی را که ضروری بود، دو هفته عقب انداختند. عمل دشوار به خوبی انجام شد، اما نتیجه‌ی آزمایش‌ها نشان از همان بیماری لاعلاجی می‌داد که حدسش را زده بودند. بازرس حال خوشی نداشت. ریسیش، لوتس^۴، قاضی تحقیقات، تا به حال دو بار خود را برای مردن برلاخ آماده کرده بود و هر دو بار هم کوره‌امیدی داشت، اما بالاخره، کمی به کریسمس مانده، حال برلاخ رو به بهبود گذاشت. پیرمرد تعطیلات را در خواب گذراند، اما روز بیست و هفتم، که دوشنبه‌ای بود، سرحال آمد و نگاهی انداخت به شماره‌های قدیمی مجله‌ی امریکایی لایف^۵ از سال ۱۹۴۵. اتاق در تاریک و روشن غروب بود که دکتر هونگر توبل^۶ وارد شد تا معاینه‌اش را تمام کند. برلاخ گفت: «ساموئل^۷، یک مشت جانور بودند، یک مشت حیوان.» و مجله را به دکتر داد: «خودت پزشکی و می‌توانی

1. Bärlach 2. Salem 3. Bern 4. Lutz 5. Life 6. Hungertobel
7. Samuel

تصورش را بکنی. این عکس اردوگاه اشتوت هوف^۱ را ببین! نه^۲، پزشک اردوگاه دارد شکم یک زندانی را بدون بیهوشی جراحی می‌کند و تازه ایستاده تا عکس هم بگیرد.»

پزشک گفت که نازی‌ها گاهی از این کارها می‌کردند و نگاهی انداخت به عکس، اما وقتی که می‌خواست مجله را کنار بگذارد، رنگش پریده بود.

بیمار با تعجب پرسید: «چه‌ات شده؟»

هونگر توبل اول جوابی نداد. مجله را باز شده گذاشت روی تخت برلاخ، از جیب بالای سمت راست روپوشش عینک دسته‌شاخی‌اش را درآورد و بادستی کمی لرزان که برلاخ متوجه شد عینک رازد به چشم، بعد برای بار دوم به عکس نگاه کرد.

برلاخ فکر کرد: «چرا این قدر عصبی است؟»

بالاخره هونگر توبل با بدخلقی گفت: «نه، نیست.» و مجله را گذاشت روی بقیه‌ی مجله‌ها روی میز: «بده، دستت را بده، باید نبضت را بگیرم.» دقیقه‌ای سکوت برقرار شد. بعد پزشک دست دوستش را ول کرد و نگاهی انداخت به گزارش پزشکی بالای تخت.

«وضعیت بد نیست، هانس^۳.»

برلاخ پرسید: «یک سال دیگر؟»

هونگر توبل کمی دستپاچه شد و گفت: «فعالاً حرفش را ننزنیم. باید مواظب خودت باشی و مرتب برای معاینه بیایی.»
پیرمرد غری زد که همیشه مواظب خودش هست.

هونگر توبل هم گفت اگر این طور باشد که خوب است، و خداحافظی کرد.

بیمار، ظاهراً با بی‌تفاوتی، گفت: «آن لایف را بده من.» هونگر توبل مجله‌ای از روی مجله‌های روی میز کنار تخت برداشت.

بازرس گفت: «این را نه.» و با پوزخندی به دکتر نگاه کرد: «همان را که ازم گرفتی می‌خواهم. به این سادگی هادست از سر اردوگاه مرگ بر نمی‌دارم.» هونگر توبل تأملی کرد، وقتی نگاه محک‌زن برلاخ را متوجه خود دید، سرخ شد و مجله را به او داد. بعد هم انگار از مسئله‌ای ناراحت باشد، از اتاق بیرون رفت. پرستار آمد. بازرس گفت که مجله‌ها را ببرد.

پرستار به مجله‌ی روی تخت برلاخ اشاره کرد و پرسید: «این را هم ببرم؟»

پیرمرد گفت: «نه، این را نه.»

پرستار رفت و پیرمرد دوباره به عکس نگاه کرد. آرامش پزشک، که مشغول آن عمل و حشیانه بود، به آرامش خدایی سنگی می‌مانست؛ بیش‌تر صورت را ماسک محافظ پوشانده بود.

بازرس مجله را در کشوی میز پای تخت گذاشت و دست‌ها را پشت سر برد. چشم‌هایش باز باز بود و خیره به سیاهی شب، که اتاق را پر کرده بود. چراغ را روشن نکرد.

کمی بعد پرستار آمد و غذا آورد. غذا هنوز هم کم و رژی می‌بود: سوپ رقیق. جای بابونه را دوست نداشت، لب نزد. سوپ را که تمام کرد، چراغ را خاموش کرد و دوباره زل زد به تاریکی؛ به سایه‌هایی که مدام مبهم‌تر می‌شدند.

دوست داشت از پنجره به پر تو نور چراغ‌های شهر نگاه کند.
 وقتی پرستار آمد تا بازرس را برای خواب آماده کند، بازرس خواب بود.
 فردا صبح ساعت ده، هونگر توبل آمد.
 برلاخ دراز کشیده بود، دست‌ها پشت سر، و مجله باز روی تخت.
 برلاخ بادقت به پزشک نگاه می‌کرد. هونگر توبل متوجه شد که پیرمرد
 عکس اردوگاه مرگ را پیش رویش گذاشته است.
 بیمار پرسید: «نمی‌خواهی بگویی که چرا وقتی عکس مجله‌ی لایف
 را نشانت دادم، رنگت شد مثل رنگ میّت؟»
 هونگر توبل رفت به طرف تخت، گزارش پزشکی را برداشت، بادقتی
 بیش تر از معمول مطالعه‌اش کرد و دوباره سر جایش آویزان کرد و گفت:
 «اشتباه مسخره‌ای بود، هانس، ارزش حرف زدن ندارد.»
 برلاخ گفت: «تو این دکتر نله را می‌شناسی؟» صدایش طنین غریبی
 داشت.
 هونگر توبل پاسخ داد: «نه، نمی‌شناسم. فقط مرا یاد کسی انداخت.»
 بازرس گفت که انگار شباهتش زیاد است و یک بار دیگر به عکس نگاه
 کرد. باز هم منقلب شد و برلاخ هم متوجه شد. پزشک ادامه داد که توی
 عکس فقط نیمی از صورت دیده می‌شود و پزشک‌ها هم موقع عمل جراحی،
 همه شکل هم‌اند.
 پیرمرد با بی‌رحمی پرسید: «این جانور تو را یاد کی می‌اندازد؟»
 هونگر توبل جواب داد: «چه فایده دارد. بهات که گفتم. عوضی گرفته
 بودم.»

«ولی حاضری قسم بخوری که خودش است، نیست ساموئل؟»
 پزشک گفت که خب، اگر مطمئن بود که این عکس، عکس همان آدم
 نیست قسم هم می‌خورد، ولی دیگر بهتر است این بحث ناخوشایند را تمام
 کنند و گفت که زیاد هم خوب نیست بعد از یک جراحی که پای مرگ و
 زندگی در میان بوده، آدم سراغ شماره‌های قدیمی لایف برود. بعد لحظه‌ای
 تأمل کرد، باز هم بی‌آن‌که پلک بزند به عکس خیره شد و گفت این پزشک
 نمی‌تواند آن پزشکی باشد که او می‌شناسد، چون پزشک آشنای او زمان
 جنگ در شیلی بوده و به این ترتیب قضیه کلاً بی‌پایه و اساس است.
 برلاخ گفت: «شیلی، شیلی. آن مردی که به نظرت نمی‌تواند نله باشد،
 چه وقت از شیلی برگشته؟»
 «۱۹۴۵.»
 برلاخ دوباره گفت: «شیلی، شیلی. قصد هم نداری بهام بگویی این
 عکس تو را یاد کی می‌اندازد؟»
 هونگر توبل مکثی کرد. پزشک پیر در وضع بدی گیر کرده بود.
 بالاخره گفت: «هانس، اگر اسمش را بهات بگویم، به‌اش مظنون
 می‌شوی.»
 بازرس جواب داد: «به‌اش مظنون شده‌ام.»
 هونگر توبل آهی کشید: «می‌بینی هانس، از همین می‌ترسیدم. دلم
 نمی‌خواهد این طوری بشود، متوجهی؟ من پزشک پیری‌ام و دلم نمی‌خواهد
 به کسی بدی کنم. سوءظن تو دیوانگی است. نمی‌شود فقط با یک عکس به
 کسی شک کرد، تازه آن هم وقتی که تمام صورت دیده نمی‌شود. در ضمن
 این واقعیت هم هست که او در شیلی بوده.»

بازرس پرسید که در شبلی چه کار می‌کرده.

هونگر توبل جواب داد که در سانتیاگو یک کلینیک داشته.

برلاخ دوباره گفت: «شبلی، شبلی.» و ادامه داد که ترجیح بند خطرناکی است و غیرقابل بررسی، و ساموئل حق دارد: سوءظن چیز وحشتناکی است و حاصل وسوسه‌های شیطانی. «هیچ چیز اندازه‌ی سوءظن، آدم را خراب نمی‌کند. خودم دقیقاً می‌دانم و خیلی وقت‌ها هم به شغلم لعنت می‌فرستم. آدم نباید خودش را گرفتار سوءظن بکند. ولی حالا که سوءظن پیدا کردم. این سوءظن را هم من از تو گرفتم. اگر تو، دوست عزیز، سوءظنت را کنار بگذاری، من هم با کمال میل مال خودم را تقدیمت می‌کنم. چون بین ما دو نفر، این تویی که نمی‌توانی خودت را از شر این سوءظن خلاص کنی.»

هونگر توبل نشست لب تخت. با درماندگی به بازرس نگاه کرد. آفتاب مهربان از لابه‌لای پرده‌ها به اتاق می‌تابید. بیرون از اتاق، روز زیبایی بود، مثل بیش‌تر روزهای این زمستانِ دلپذیر.

در سکوتِ اتاقِ بیمار، صدای پزشکِ طنین‌انداخت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم. خدا باید کمک کند، نمی‌توانم از دست این سوءظن خلاص بشوم. خیلی خوب می‌شناسمش. با هم دانشگاه می‌رفتیم. دو بار هم من کار داشتم و او جانشینم شد. عکسِ خودش است. روی شقیقه‌اش یک جای جراحی است. خوب می‌شناسمش. خودم امین‌برگر^۱ را جراحی کردم.»

هونگر توبل عینکش را برداشت و گذاشت در جیبِ بالای سمت راست. بعد عرقِ پیشانی‌اش را پاک کرد.

بازرس کمی صبر کرد و بعد آرام پرسید: «امین‌برگر؟ درست شنیدم؟»

هونگر توبل با ناراحتی گفت: «دیگر اسمش را گفته‌ام. فریتس^۱

امین‌برگر.»

«پزشک؟»

«پزشک.»

«در سویس زندگی می‌کند؟»

پزشک جواب داد: «کلینیک زونن‌اشتاین^۲ بالای تپه‌ی زوریخ، مال خودش است. ۱۹۳۲ مهاجرت کرد به آلمان و بعد هم شبلی. سال چهل و پنج برگشت و کلینیک را خرید.» بعد با لحن آرامی گفت: «یکی از گران‌ترین بیمارستان‌های سویس.»

«فقط برای پولدارها؟»

«فقط برای خیلی پولدارها.»

بازرس پرسید: «دکتر خوبی هم هست، ساموئل؟»

هونگر توبل مکث کرد، بعد گفت که جوابش مشکل است: «آن وقت‌ها دکتر خوبی بود، ولی نمی‌دانیم که هنوز هم هست یا نه. روش‌هایی که استفاده می‌کند، برای ما چندان جان‌نیفتاده. در زمینه‌ی هورمون‌ها تخصص پیدا کرده، که ما اطلاع زیادی درباره‌اش نداریم. در این زمینه هم، مثل تمام حوزه‌هایی که علم دارد می‌رود آنها را فتح کند، همه‌جور آدمی وول می‌خورد. هم دانشمند و هم شارلاتان، گاهی هم آدم‌هایی که هر دو خصوصیت را دارند. هانس، یک آدم دیگر چی می‌تواند بخواهد؟ بیمارانش

دوستش دارند. همان قدر که به خدا اعتقاد دارند، به او هم دارند. این هم به نظرم، برای بیمارهایی به این ثروتمندی، که حتی بیماری هم جزو تجملاتشان است، مهم ترین چیز است؛ بدون اعتقاد کاری از پیش نمی رود؛ به خصوص در کار با هورمون. برای همین هم او موفق است، دوستش دارند، پول هم درمی آورد. اسمش را گذاشته ایم عمو جان وارث....»

هونگر توبل ناگهان حرفش را خورد، انگار از این که اسم مستعار امین برگر را گفته، پشیمان شده باشد.

برلاخ پرسید: «عمو جان وارث. چرا این اسم را به اش دادید؟»

هونگر توبل با عذاب وجدان جواب داد که تا حالا خیلی از بیمارها ارث و میراثشان را داده اند به کلینیک. دیگر تقریباً به صورت مُد درآمده.

بازرس گفت: «پس شما پزشکها هم متوجه شده اید!»

هر دو سکوت کردند. در این سکوت، ناگفته ای بود که هونگر توبل را به هراس می انداخت.

ناگهان وحشت زده گفت: «نباید به چیزی که داری فکر می کنی، فکر کنی.»

بازرس به آرامی گفت: «من فقط دارم به فکر تو فکر می کنم. باید دقیق باشیم. شاید فکری که داریم، خطا باشد، ولی نباید از فکر کردن واهمه داشته باشیم. اگر افکارمان را با وجدانمان در میان بگذاریم، آن وقت می توانیم بررسی شان کنیم. اگر درست نبودند، فراموششان می کنیم. ببین ساموئل، الان چی دارد توی سر ما می گذرد؟ الان ما داریم این فکر را می کنیم: امین برگر، با روش هایی که در اردوگاه اشتوت هوف یاد گرفته، بیمارهایش را وادار می کند تا ثروتشان را به او ببخشند، و بعد هم آنها را می کشد.»

هونگر توبل با چشم های تب زده و با صدای بلند گفت: «نه، نه!» و با پریشانی به برلاخ نگاه کرد: «نباید از این فکرها بکنیم! ما که جانور نیستیم!» داد می زد. بعد بلند شد و شروع کرد، ملتهب و مضطرب، در اتاق این و آن ور رفت، از دیوار تا پنجره، از پنجره تا تخت.

پزشک نالید: «خدایا، وحشتناک تر از این لحظه هیچی نیست!»

پیرمرد، که دراز کشیده بود، گفت: «چرا، سوء ظن.» و دوباره با سماجت گفت: «چرا، سوء ظن.»

هونگر توبل کنار تخت برلاخ ایستاد: «هانس، بیا این گفت وگو را فراموش کنیم. داریم خودمان را اسیر افکارمان می کنیم. البته که آدم دوست دارد گاهی با احتمالات موجود بازی کند، ولی هیچ وقت نتیجه ی خوبی ندارد. بیا دیگر به امین برگر کاری نداشته باشیم. هر چه بیش تر به این عکس نگاه می کنم، شباهتش به او کم تر می شود. بهانه نمی آورم. او شیلی بوده، نه اشتوت هوف و برای همین هم سوء ظن ما بی خود است.»

برلاخ گفت: «شیلی، شیلی.» و در چشم هایش برق ولع پیگیری ماجرای تازه، می درخشید. بدنش را کش و قوس داد و بعد آسوده دراز کشید، دستها پشت سر.

پس از سکوتی گفت: «ساموئل، دیگر باید بروی سراغ بقیه ی بیمارها. منتظرت هستند. دلم نمی خواهد بیش تر مزاحمت بشوم. این گفت وگو را فراموش می کنیم، بهتر است، تو حق داری.»

هونگر توبل کنار در برگشت و با تردید به بیمار ناگهی انداخت. بازرس خوابیده بود.

مدرک بی‌گناهی

صبح روز بعد پس از صبحانه، ساعت هفت و نیم بود که هونگر توبل آمد و دید پیرمرد دارد روزنامه می‌خواند. تعجب کرد، چون زودتر از معمول آمده بود و برلاخ هم همیشه در این ساعت یا خواب بود، یا دست‌ها را پشت سر گذاشته بود و چرت می‌زد. به نظر پزشک آمد که بازرس انگار از همیشه سر حال تر است و برق سرزندگی سابق هم در شکاف پلک‌هایش می‌درخشید.

هونگر توبل احوالپرسی کرد.

بیمار هم سر بسته جواب داد که بوی نسیم صبح را می‌شنود.

هونگر توبل گفت: «امروز از همیشه زودتر آمدم. راستش کار دیگری دارم.» و به طرف تخت بیمار رفت: «چند تانشریه‌ی پزشکی برایت آوردم: چند تا هفته‌نامه‌ی پزشکی سوییس، یک مجله‌ی فرانسوی، و به خصوص، چون تو انگلیسی بلدی، چند شماره لانس^۱، مجله‌ی معروف پزشکی انگلیس.»

برلاخ جواب داد: «لطف کردی که فکر می‌کنی من به این جور مسائل علاقه‌مندم.» و نگاهش را از روزنامه‌ای که می‌خواند، بلند نکرد. «ولی شک دارم مطالب این مجله‌ها با حال و روز فعلی من مناسب باشد. خودت می‌دانی که از پزشکی خوشم نمی‌آید.»

هونگر توبل خندید: «بین کسی این حرف را می‌زند! کسی که ما کمکش کردیم!»

1. *Lancet*

برلاخ گفت که منظورش هم همین است و آن بلا هنوز گریبانگیرش است.

هونگر توبل با کنجکاوی پرسید کدام مطلب روزنامه را دارد می‌خواند.

پیرمرد جواب داد: «آگهی فروش تمبر.»

پزشک سر نکان داد و گفت: «با وجود این باید نگاهی به این مجله‌ها بیندازی، حتی اگر خیلی هم حال و حوصله‌ی ما پزشک‌ها را نداشته باشی. برایم مهم است هانس، که بهات ثابت کنم گفت‌وگوی دیروز ما حماقت محض بود و بس. تو جرم‌شناس‌ای و اصلاً تعجب نمی‌کنم اگر بی‌خود و بی‌جهت بروی و این همکارمان را که در حال حاضر طرف توجه همه است، با تمام هورمون‌ها و دم و دستگاهش، بازداشت کنی. پیدا کردن دلیل برای اثبات این که امین برگردر سانتیاگو بوده، کار ساده‌ای است. خودم هم نمی‌فهمم که چرا این مطلب یادم رفته بود. او از همان جا برای نشریه‌های پزشکی مقاله می‌فرستاد، حتی برای مجلات انگلیسی و امریکایی، عمدتاً هم در مورد بحث‌های مربوط به ترشحات غدد داخلی. در این زمینه هم اسم و رسمی به هم زده. در دوران تحصیل هم به خاطر قلمش معروف بود، نثر دوپهلو و درخشانی داشت. پس می‌بینی که دانشمندی بود دقیق و فعال. متأسفانه فعلاً دارد دنبال به اصطلاح مد روز می‌رود، چون کارهایی که الان می‌کند، خیلی پیش پا افتاده است. جزو مسائل ابتدایی پزشکی. آخرین مقاله‌اش مال ژانویه‌ی ۱۹۴۵ است، که در لانس منتشر شده، چند ماه قبل از مسافرتش به سوییس. این خودش دلیلی است که تمام سوءظن ما خیریت محض بوده. قسم می‌خورم که دیگر هیچ وقت کار آگاه‌بازی به سرم نزنند. مردی که توی آن عکس است، امین برگر نیست، یا این که عکس را دستکاری کرده‌اند.»

برلاخ گفت: «این می‌تواند مدرک بی‌گناهی او باشد.» و روزنامه‌اش را تا کرد. «آن مجله‌ها را بگذار باشند.»

ساعت ده، که هونگر توبل برای ویزیت روزانه آمد، پیرمرد روی تخت دراز کشیده بود و غرق خواندن مجله‌ها.

پزشک با تعجب گفت بازرس انگار یکدفعه به پزشکی علاقه پیدا کرده است، و نبض پیرمرد را گرفت.

بازرس گفت هونگر توبل حق دارد و مقاله‌ها از شبلی فرستاده شده‌اند. هونگر توبل خوشحال شد و آسوده خاطر. «می‌بینی؟ آن وقت من و تو داشتیم از امین برگر یک جلد می‌ساختیم.»

برلاخ با سردی گفت: «پیشرفتی که امروزه در این حرفه شده، فوق‌العاده است. زمانه است، دوست عزیز، زمانه. مجله‌های انگلیسی را لازم ندارم، ولی سوییسی‌ها را بگذار باشد.»

هونگر توبل که دیگر باورش شده بود دوستش به پزشکی علاقه‌مند شده، گفت: «مقاله‌های امین برگر در لانتست خیلی مهم‌ترند، هانس. آنها را باید بخوانی.»

برلاخ به مسخره گفت که ولی در هفته‌نامه‌ها امین برگر به آلمانی نوشته. پزشک که چیزی دستگیرش نشده بود، گفت: «خب؟»

پیرمرد با احتیاط گفت: «ساموئل، می‌خواهم بگویم که به سبکش علاقه‌مند شدم. سبک نگارش دکتری که روزگاری قلم ماهرانه‌ای داشته و حالا زبان ناشیانه‌ای دارد.»

هونگر توبل هنوز هم بی‌خبر پرسید: «چه ربطی دارد؟» و رفت سراغ گزارش بالای تخت.

بازرس گفت: «به این سادگی‌ها هم نمی‌شود مدرک بی‌گناهی رو کرد.» پزشک جا خورد و گفت: «منظورت چیه؟ تو هنوز هم گرفتار سوءظنی؟»

برلاخ متفکرانه نگاهی به چهره‌ی حیرت‌زده‌ی دوستش انداخت. به چهره‌ی سالخورده، نجیب و پرچین و چروک پزشکی که تمام عمر دلواپس بیمارهایش بوده و هیچ‌وقت هم آدم‌ها را نشناخته. بعد گفت: «ساموئل، تو هنوز هم همان سیگار Little-Rose of Sumatra را می‌کشی؟ اگر الان یکی به‌ام بدهی، کار درستی کرده‌ای. بعد از این سوپ آب‌زیبو، دلم می‌خواهد یکی از آن سیگارها دود کنم.»

ترخیص

هنوز وقت ناهار نرسیده بود که برای امین بیمار، که مدام یکی از مقاله‌های امین برگر درباره‌ی غدد ترشحی شکمی را می‌خواند، مهمان رسید؛ اولین ملاقاتی بعد از عمل جراحی. رییس بود که حدود ساعت یازده وارد اتاق شد و بی‌آن‌که پالتویش را درآورد، کنار تخت بیمار نشست، کلاه در دست و اندکی دستپاچه. برلاخ دقیقاً می‌دانست که این ملاقات به چه قصد و منظوری است، و رییس هم دقیقاً می‌دانست که بازرس در چه وضع و حالی است.

لوتس شروع کرد: «خب، بازرس، چه طورید؟ ما که حسابی نگران بودیم.»

برلاخ جواب داد: «رو به بهبود.» و دوباره دست‌ها را گذاشت پشت سر.

لوتس پرسید: «چی دارید می‌خوانید؟» زیاد دلش نمی‌خواست به